

تولدی دیگر

فروع فرخزاد





انتشارات فروغ الدین

۱۴۰۰ ریال

۲۲۸۵۱

ادبیات

تولد می دیگر

۱۳۳۸ تا ۱۳۴۲

چاپ هشتم

فروغ فرخ زاد



انتشارات فروارید



تولدی دیگر

انتشارات مروارید

تهران ، خیابان شاهرضا ، مقابل دانشگاه

این کتاب در چاپ کتبی به طبع رسید .

چاپ هشتم شیربور یکهزار و سیصد و پنجاه و سه

تهران ، ایران



ضمیمه‌ها

۹	آن روزها
۱۷	گذران
۲۰	آفتاب می‌شود
۲۴	روی خاک
۲۸	شعر سفر
۳۰	باد مارا خواهد برد
۳۳	غزل
۳۵	در آبهای سبز تابستان
۴۰	میان تاریکی
۴۴	بر او بیخشائید

۴۷	دریافت	
۵۱	وصل	
۵۵	عاشقانه	
۶۱	پرسش	
۶۳	دیوارهای مرز	*
۶۹	جمعه	
۷۱	عروسک کوکی	
۷۶	تنهایی ماه	
۷۸	معشوق من	
۸۳	در خیابانهای سرد شب	د
۸۷	در غروبی ابدی	
۹۴	مرداب	
۹۸	آیه‌های زمینی	
۱۰۶	هدیه	
۱۰۷	دیدار در شب	
۱۱۷	وهم سبز	
۱۲۳	جفت	ف
۱۲۵	فتح باغ	
۱۳۰	گل سرخ	و
۱۳۲	به علی گفت مادرش روزی	
۱۴۶	پرنده فقط يك پرنده بود	
۱۴۸	ای مرز پر گهر	
۱۵۸	به آفتاب سلامی دوباره خواهم کرد	
۱۶۰	من از تو می‌مردم	
۱۶۴	تولدی دیگر	

به : ۱ . گی



همه هستی من آیه تاریکیست
که ترا در خود تکرارکنان
به سحرگاه شگفتن‌ها و رستن‌های ابدی خواهد برد
من در این آیه ترا آه کشیدم، آه
من در این آیه ترا
به درخت و آب و آتش پیوند زدم

آن روزها رفتند
آن روزهای خوب
آن روزهای سالم سرشار
آن آسمانهای پر از پولک
آن شاخساران پراز گیلان
آن خانههای تکیه داده در حفاظ سبز پیچکها،
بیکدیگر

آن بامهای بادباد کهای بازیگوش
آن کوچههای گیج از عطر اقاقیها

آن روزها رفتند
آن روزهای کز شکاف پلکهای من
آوازه‌ایم ، چون حبابی از هوا لبریز ، میجوشید
چشمم به روی هر چه می‌لغزید
آنرا چو شیر تازه مینوشید
گوئی میان مرد مک‌هایم
خرگوش نا آرام شادی بود
هر صبحدم با آفتاب پیر
به دشتهای ناشناس جستجو میرفت
شبها به جنگلهای تاریکی فرو میرفت

آن روزها رفتند
آن روزهای برفی خاموش
کز پشت شیشه ، در اتاق گرم ،
هردم به بیرون ، خیره می‌گشتم
پاکیزه برف من ، چو کرکی نرم ،
آرام میبارید

بر نردبام کهنه چوبی
بر رشته سست طناب رخت
بر گیسوان کاجهای پیر
و فکر میکردم به فردا، آه
فردا -
حجم سفید لیز .

باخش و خش چادر مادر بزرگ آغاز میشد
و با ظهور سایه مغشوش او، در چار چوب در
- که ناگهان خود را رها میکرد در احساس سرد نور -
و طرح سرگردان پرواز کبوترها
در جامهای رنگی شیشه .
فردا ...

گرمای کرسی خواب آور بود
من تند و بی پروا
دور از نگاه مادرم خطهای باطل را

از مشق‌های کهنهٔ خود پاک می‌کردم
چون برف می‌خواست بید
در باغچه می‌گشتم افسرده
در پای گلدانهای خشک یاس
گنجشگ‌های مرده‌ام را خاک می‌کردم



آن روزها رفتند
آن روزهای جذبه و حیرت
آن روزهای خواب و بیداری
آن روزها هر سایه رازی داشت
هر جعبهٔ سر بسته گنجی را نهان می‌کرد
هر گوشهٔ صندوقخانه، در سکوت ظهر ،
گوئی جهانی بود
هر کس ز تاریکی نمی‌ترسید
در چشم‌هایم قهرمانی بود

آن روزها رفتند
آن روزهای عید
آن انتظار آفتاب و گل
آن ریشه های عطر
در اجتماع ساکت و محجوب نرگس های صحرایی
که شهر را در آخرین صبح زمستانی
دیدار میکردند
آوازه های دوره گردان در خیابان دراز لکه های
سبز

بازار در بوهای سرگردان شناور بود
در بوی تند قهوه و ماهی
بازار در زیر قدمها پهن میشد، کش میآمد، باتمام
لحظه های راه میآمیخت
و چرخ میزد، در ته چشم عروسکها
بازار مادر بود که میرفت با سرعت بسوی حجم
های رنگی سیال
و باز میآمد

با بسته های هدیه با زنبیل های پر
بازار باران بود که میریخت ، که میریخت ،
که میریخت



آن روزها رفتند
آن روزهای خیرگی در رازهای جسم
آن روزهای آشنائی های محتاطانه ، بازیبائی رگ های
آبی رنگ

دستی که بایک گل
از پشت دیواری صدا میزد
یک دست دیگر را
ولکه های کوچک جوهر ، بر این دست مشوش ،
مضطرب ، ترسان

و عشق ،
که در سلامی شرم آگین خویشتن را بازگو میکرد

در ظهرهای گرم دود آلود
ما عشقمان را در غبار کوچه میخواندیم
ما با زبان ساده گلپای قاصد آشنا بودیم
ما قلبهامان را به باغ مهربانی‌های معصومانه
میدادیم

و به درختان قرض میدادیم
و توپ، با پیغام‌های بوسه در دستان ما میگشت
و عشق بود، آن حس مغشوشی که در تاریکی
هشتی

ناگاه

محصورمان می‌کرد
و جذبه‌مان میکرد، در انبوه سوزان نفس‌ها و تپش‌ها
و تبسم‌های دزدانه



آن روزها رفتند
آن روزها مثل نباتاتی که در خورشید میپوسند

از تابش خورشید ، پوسیدند
و گم شدند آن کوچه‌های گیج از عطراقاق‌ها
در ازدحام پریاهوی خیابانهای بی برگشت.
و دختری که گونه‌هایش را
با برگهای شمعدانی رنگ میزد ، آه
اکنون زنی تنهاست
اکنون زنی تنهاست

تا به کی باید رفت
 از دیاری به دیاری دیگر
 نتوانم، نتوانم جستن
 هر زمان عشقی و یاری دیگر
 کاش ما آن دو پرستو بودیم
 که همه عمر سفر میکردیم
 از بهاری به بهاری دیگر

آه ، اکنون دیر است
که فرو ریخته در من ، گوئی ،
تیره آواری از ابرگران
چو میآمیزم ، با بوسه تو
روی لبهایم ، میندارم
میسپارد جان عطری گذران

آنچنان آلوده ست
عشق غمناکم با بیم زوال
که همه زندگیم میلرزد
چون ترا مینگرم
مثل اینست که از پنجره ای
تکدر ختم را ، سرشار از برگ ،
در تب زرد خزان مینگرم
مثل اینست که تصویری را
روی جریان های مغشوش آب روان مینگرم

شب و روز

شب و روز

شب و روز

بگذار

که فراموش کنم.

تو چه هستی، جز يك لحظه، يك لحظه که چشمان
مرا

میگشاید در

برهوت آگاهی؟

بگذار

که فراموش کنم.

نگاه کن که غم درون دیده‌ام
چگونه قطره قطره آب میشود
چگونه سایه سیاه سر کشم
اسیر دست آفتاب میشود
نگاه کن
تمام هستیم خراب میشود

شراره‌ای مرا به کام میکشد

مرا به اوج میبرد

مرا به دام میکشد

نگاه کن

تمام آسمان من

پر از شهاب میشود



تو آمدی ز دورها و دورها

ز سرزمین عطرها و نورها

نشانه‌ای مرا کنون به زورقی

ز عاجها، ز ابرها، بلورها

مرا ببر امید دلنواز من

ببر به شهر شعرها و شورها

به راه پر ستاره میکشایم

فرا تر از ستاره مینشانیم

نگاه کن

من از ستاره سوختم

لبالب از ستارگان تب شدم

چو ماهیان سرخ رنگ ساده دل

ستاره چین بر که های شب شدم

چه دور بود پیش از این زمین ما

به این کبود غر فیه های آسمان

کنون به گوش من دوباره میرسد

صدای تو

صدای بال برفی فرشتگان

نگاه کن که من کجا رسیده ام

به کهکشان، به بیکران، به جاودان

کنون که آمدیم تا به اوجها

مرا بشوی با شراب موجها

مرا بپیچ در حریر بوسه ات

مرا بخواه در شبان دیر پا
مرا دگر رها مکن
مرا از این ستاره‌ها جدا مکن



نگاه کن که موم شب براه ما
چگونه قطره قطره آب میشود
صراحی سیاه دیدگان من
به لای لای گرم تو
لبالب از شراب خواب میشود
به روی گاهواره های شعر من
نگاه کن
تو میدمی و آفتاب میشود

هرگز آرزو نکرده‌ام
يك ستاره در سراب آسمان شوم
یا چو روح برگزیدگان
همنشین خامش فرشتگان شوم
هرگز از زمین جدا نبوده‌ام
با ستاره آشنا نبوده‌ام

روی خاک ایستاده‌ام
با تنم که مثل ساقه گیاه
باد و آفتاب و آب را
میمکد که زندگی کند

بارور زمیل
بارور زدرد
روی خاک ایستاده‌ام
تا ستاره‌ها ستایشم کنند
تا نسیم‌ها نوازشم کنند



از دریچه‌ام نگاه میکنم
جز طنین يك ترانه نیستم
جاوداند نیستم

جز طنین يك ترانه جستجو نمیکنم
در فغان لذتی که پا کتر
از سکوت ساده غمیست
آشیانه جستجو نمیکنم
در تنی که شبنمیست
روی زنبق تنم



بر جدار کلبه‌ام که زند گيست
با خط سیاه عشق
یاد گارها کشیده‌اند
مردمان رهگذر:
قلب تیر خورده
شمع واژگون
نقطه‌های ساکت پریده رنگ
بر حروف در هم جنون

هر لبی که بر لبم رسید
يك ستاره نطفه بست
در شبنم که مینشست
روی رود یاد گارها
پس چرا ستاره آرزو کنم؟



این ترانه منست
— دلپذیر دلنشین
پیش از این نبوده بیش از این

همه شب با دلم کسی میگفت
« سخت آشفته‌ای ز دیدارش
صبحدم با ستارگان سپید
میرود ، میرود ، نگهدارش »

من به‌بوی تو رفته از دنیا
بی‌خبر از فریب فرداها

روی مژگان ناز کم میریخت
چشمهای تو چون غبار طلا
تنم از حس دستهای تو داغ
گیسویم در تنفس تو رها
میشکفتم زعشق و میگفتم
« هر که دلداده شد به دلدارش
ننشیند به قصد آزارش
برود ، چشم من به دنبالش
برود ، عشق من نگهدارش »



آه ، اکنون تو رفته‌ای وغروب
سایه میگسترد به سینه‌ راه
نرم نرمك خدای تیره غم
مینهد پا به معبد نگهم
مینویسد به روی هر دیوار
آیه هائی همه سیاه سیاه

در شب كوچك من، افسوس
باد با برگ درختان میعادى دارد
در شب كوچك من دلهره ویرانیست

گوش كن
وزش ظلمت را میشنوی ؟
من غریبانه به این خوشبختی مینگرم
من به نومیدی خود معتادم

گوش کن
وزش ظلمت را میشنوی؟

در شب اکنون چیزی میگذرد
ماه سرخست و مشوش
و بر این بام که هر لحظه در او بیم فرو ریختن است
ابرها، همچون انبوه عزاداران
لحظه باریدن را گوئی منتظرند

لحظه‌ای
و پس از آن، هیچ.
پشت این پنجره شب دارد می‌لرزد
و زمین دارد
باز میماند از چرخش
پشت این پنجره يك نا معلوم
نگران من و تست

ای سراپایت سبز

دستهایت را چون خاطره‌ای سوزان ، در دستان
عاشق من بگذار

و لبانت را چون حسی گرم از هستی

به نوازش‌های لبهای عاشق من بسپار

باد ما را با خود خواهد برد

باد ما را با خود خواهد برد

« هر شب به قصه دل من گوش میکنی »
 « فردا مرا چو قصه فراموش میکنی »
 ه . ا . سایه

چون سنگها صدای مرا گوش میکنی
 سنگی و ناشنیده فراموش میکنی
 رگبار نوبهاری و خواب دریاچه را
 از ضربه‌های وسوسه مغشوش میکنی
 دست مرا که ساقه سبز نوازش است
 بابرگ های مرده هماغوش میکنی
 گمراه تر ز روح شرابی و دیده را
 در شعله مینشانی و مدهوش میکنی

ای ماهی طلائی مرداب خون من
خوش باد مستیت، که مرا نوش میکنی
تودرۀ بنفش غروبی که روز را
برسینه میفشاری و خاموش میکنی
در سایه‌ها، فروغ تو بنشست و رنگ باخت
اورا به سایه ازچه سیه‌پوش میکنی؟

در آبهای سبز تابستان

تنها تر از يك برگ
با بار شادیهای مهجورم
در آبهای سبز تابستان
آرام میرانم
تا سرزمین مرگ
تا ساحل غمهای پائیزی

در سایه‌ای خود را رها کردم
در سایه بی اعتبار عشق
در سایه فرّار خوشبختی
در سایه ناپایداریها

شبها که میچرخد نسیمی گنج
در آسمان کوتاه دل تنگ
شبها که می پیچد مهی خونین
در کوچه‌های آبی رگها
شبها که تنهائیم
با ریشه‌های روحمان ، تنها —
در ضربه‌های نبض می جوشد
احساس هستی ، هستی بیمار

« در انتظار دره‌ها راز است »
این را به روی قلعه‌های کوه
بر سنگهای سهمگین کردند

آنها که در خط سقوط خویش
یک شب سکوت کوهساران را
از التماسی تلخ آکنند

« در اضطراب دستهای پر،
آرامش دستان خالی نیست
خاموشی ویرانه‌ها زیباست »
این را زنی در آبها میخواند
در آبهای سبز تابستان
گوئی که در ویرانه‌ها میزیست

ما یکدگر را با نفسهامان
آلوده میسازیم
آلوده تقوای خوشبختی
ما از صدای باد میترسیم
ما از نفوذ سایه‌های شك
در باغهای بوسه‌ها مان رنگ میبازیم

ما در تمام میهمانی‌های قصر نور
از وحشت آوار می‌لرزیم



اکنون تو اینجائی
گسترده چون عطر اقاقی‌ها
در کوچه‌های صبح
بر سینه‌ام سنگین
در دست‌هایم داغ
در گیسوانم رفته از خود، سوخته، مدهوش
اکنون تو اینجائی

چیزی وسیع و تیره و انبوه
چیزی مشوش چون صدای دور دست روز
بر مردمک‌های پریشانم
می‌چرخد و می‌گسترده خود را

شاید مرا از چشمه میگیرند
شاید مرا از شاخه می‌چینند
شاید مرا مثل دری بر لحظه‌های بعد میبندند
شاید ...
دیگر نمی‌بینم.



ما بر زمینی هرزه روئیدیم
ما بر زمینی هرزه میباریم
ما «هیچ» را در راهها دیدیم
بر اسب زرد بالدار خویش
چون پادشاهی راه می‌پیمود

افسوس، ما خوشبخت و آرامیم
افسوس، ما دلتنگ و خاموشیم
خوشبخت، زیرا دوست میداریم
دلتنگ، زیرا عشق نفرین‌یست

میان تاریکی
ترا صدا کردم
سکوت بود و نسیم
که پرده را میبرد
در آسمان ملول
ستاره‌ای میسوخت
ستاره‌ای میرفت
ستاره‌ای میمرد

ترا صدا کردم
ترا صدا کردم
تمام هستی من
چو يك پيالۀ شیر
میان دستم بود
نگاه آبی ماه
به شیشه‌ها میخورد

ترانه‌ای غمناك
چو دود بر میخاست
ز شهر زنجرها
چو دود می‌لغزید
به روی پنجره‌ها

تمام شب آنجا
میان سینۀ من
کسی ز نومیدی

نفس نفس میزد
کسی به پا میخواست
کسی ترا میخواست
دو دست سرد او را
دو باره پس میزد

تمام شب آنجا
ز شاخه های سیاه
غمی فرو میریخت
کسی ز خود میماند
کسی ترا میخواند
هوا چو آواری
به روی او میریخت

درخت کوچك من
به باد عاشق بود
به باد بیسامان

کجاست خانہ باد؟

کجاست خانہ باد؟

بر او ببخشائید
بر او که گاهگاه
پیوند دردناک وجودش را
با آب‌های را کد
و حفره‌های خالی از یاد میبرد
و ابلهانه میپندارد
که حق زیستن دارد

بر او ببخشائید
بر خشم بی تفاوت يك تصوير
که آرزوی دور دست تهرک
در دیدگان کاغذیش آب میشود

بر او ببخشائید
بر او که در سراسر تابوتش
جریان سرخ ماه گذر دارد
و عطرهای منقلب شب
خواب هزار ساله اندامش را
آشفته میکنند

بر او ببخشائید
بر او که از درون متلاشیست
اما هنوز پوست چشمانش از تصور ذرات نور میسوزد
و گیسوان بیهده اش
نومید وار از نفوذ نفس های عشق می لرزند

ای سا کمان سرزمین ساده خوشبختی
ای همد مان پنجره‌های گشوده در باران
بر او ببخشائید
بر او ببخشائید
زیرا که مسحور است
زیرا که ریشه‌های هستی بار آور شما
در خاک‌های غربت او نقب میزنند
و قلب زود باور او را
با ضربه‌های موزی حسرت
در کنج سینه‌اش متورم میسازند .

در حباب كوچك
روشنائی خود را میفرسود
ناگهان پنجره پر شد از شب
شب سرشار از انبوه صداهاى تهى
شب مسموم از هرم زهر آلود تنفس ها
شب ...

گوش دادم

در خیابان وحشت زده تاریک

یک نفر گوئی قلبش را

مثل حجمی فاسد

زیر پا له کرد

در خیابان وحشت زده تاریک

یک ستاره ترکید

گوش دادم ...

نبضم از طغیان خون متورم بود

و تنم ...

تنم از وسوسه

متلاشی گشتن .

روی خطهای کج و معوج سقف

چشم خود را دیدم

چون رطیلی سنگین

خشک میشد در کف، در زردی، در خفقان

داشتم با همه جنبش‌هایم
مثل آبی را کد
ته نشین میشدم آرام آرام
داشتم
لرد میبستم در گودالم

گوش دادم
گوش دادم به همه زند گیم
موش منقوری در حفرة خود
يك سرود زشت مهمل را
با وقاحت میخواند
جیرجیری سمج و نامفهوم
لحظه‌ای فانی را چرخ زنان میپمود
و روان میشد بر سطح فراموشی

آه، من پر بودم از شهوت - شهوت مرگ
هر دوستانم از احساسی سرسام‌آور تیر کشید

آه

من به یاد آوردم
اولین روز بلوغم را
که همه اندامم
باز میشد در بهتی معصوم
تا بیامیزد با آن مبهم، آن گنگ، آن نا معلوم



در حباب کوچك
روشنائی خود را
در خطی لرزان خمیازه کشید.

آن تیره مردمکها، آه
 آن صوفیان سادۀ خلوت نشین من
 در جذبۀ سماع دو چشمانش
 از هوش رفته بودند

دیدم که بر سراسر من موج میزند
 چون هرم سرخگونه آتش
 چون انعکاس آب
 چون ابری از تشنج بازانها
 چون آسمانی از نفس فصلهای گرم

تابی نهایت
تا آنسوی حیات
گسترده بود او

دیدم که در وزیدن دستانش
جسمیت وجودم
تحلیل می‌رود
دیدم که قلب او
با آن طنین ساحر سرگردان
پیچیده در تمامی قلب من

ساعت پرید
پرده به‌مراه باد رفت
او را فشرده بودم
در هاله حریق
می‌خواستم بگویم
اما شگفت را

انبوه سایه گستر مژگانش
چون ریشه های پرده ابریشم
جاری شدند از بن تاریکی
در امتداد آن کشاله طولانی طلب
و آن تشنج، آن تشنج مرگ آلود
تا انتهای گمشده من

دیدم که میرهم
دیدم که میرهم

دیدم که پوست تنم از انبساط عشق ترك میخورد
دیدم که حجم آتشینم
آهسته آب شد
وریخت، ریخت، ریخت
در ماه، ماه به گودی نشسته، ماه منقلب تار



در یکدیگر گریسته بودیم
در یکدیگر تمام لحظه بی اعتبار وحدت را
دیوانه وار زیسته بودیم

ای شب از رویای تو رنگین شده
سینه از عطر توام سنگین شده
ای بد روی چشم من گسترده خویش
شادیم بخشیده از اندوه بیش
همچو بازاری که شوید جسم خاک
هستیم ز آلودگی ها کرده پاک

ای تپش‌های تن سوزان من
آتشی در سایهٔ مژگان من
ای ز گندمزارها سرشارتر
ای ز زرین شاخه‌ها پر بارتر
ای در بگشوده بر خورشیدها
در هجوم ظلمت تردیدها
با توام دیگر ز دردی بیم نیست
هست اگر ، جز درد خوشبختیم نیست

این دل تنگ من و این بار نور؟
هایهوی زندگی در قعر گور؟

ای دوچشمانت چمنزاران من
داغ چشمت خورده بر چشمان من
پیش از اینت گر که در خود داشتم
هر کسی را تو نمایانگاشتم

درد تاریکیست درد خواستن
رفتن و بیهوده خود را کاستن
سر نهادن بر سیه دل سینه‌ها
سینه آلودن به چرك کینه‌ها
در نوازش ، نیش ماران یافتن
زهر در لبخند یاران یافتن
زر نهادن در کف طرارها
گمشدن در پهنه بازارها

آه، ای با جان من آمیخته
ای مرا از گور من انگیزته
چون ستاره ، با دو بال زر نشان
آمده از دور دست آسمان
از تو تنهائیم خاموشی گرفت
پیکرم بوی هم‌آغوشی گرفت
جوی خشك سینه‌ام را آب تو
بستر رگهام را سیلاب تو

در جهانی اینچنین سرد و سیاه
با قدم‌هایت قدم‌هایم برآه

ای به زیر پوستم پنهان شده
همچو خون در پوستم جوشان شده
گیسویم را از نوازش سوخته
گونه‌هام از هرم خواهش سوخته
آه، ای بیگانه با پیراهنم
آشنای سبزه زاران تنم
آه، ای روشن طلوع بی‌غروب
آفتاب سرزمین‌های جنوب
آه، آه ای از سحر شاداب‌تر
از بهاران تازه‌تر سیراب‌تر
عشق دیگر نیست این، این خیر گiest
چلچراغی در سکوت و تیر گiest
عشق چون در سینه‌ام بیدار شد
از طلب پا تا سرم ایثار شد

این دگر من نیستم، من نیستم
حیف از آن عمری که با من زیستم
ای لبانم بوسه گاه بوسه‌ات
خیره چشمانم به راه بوسه‌ات
ای تشنجهای لذت در تنم
ای خطوط پیکرت پیراهنم
آه می‌خواهم که بشکافم ز هم
شادیم یکدم بی‌الاید به غم
آه، می‌خواهم که بر خیزم ز جای
همچو ابری اشک ریزم هایهای

این دل تنگ من و این دود عود؟
در شبستان، زخمه‌های چنگ و رود؟
این فضای خالی و پروازها؟
این شب خاموش و این آوازاها؟



ای نگاهت لای لائی سحر بار
گاهوار کودکان بیتقرار
ای نفس‌هایت نسیم نیم‌خواب
شسته از من لرزه‌های اضطراب
خنمه در لبخند فرداهای من
رفته تا اعماق دنیا‌های من

ای مرا باشور شعر آمیخته
اینهمه آتش به شعرم ریخته
چون تب عشقم چنین افروختی
لاجرم شعرم به آتش سوختی

سلام ماهی ها ... سلام، ماهی ها
 سلام، قرمزها، سبزها، طلائی ها
 به من بگوئید، آیا در آن اتاق بلور
 که مثل مردمک چشم مرده ها سرداست
 و مثل آخر شب های شهر، بسته و خلوت
 صدای نی لبکی راشنیده اید
 که از دیار پری های ترس و تنهایی
 به سوی اعتماد آجری خوابگاهها،
 ولای لای کو کی ساعتها،

وهسته های شیشه‌ای نور - پیش می‌آید ؟

وهمچنان که پیش می‌آید ،
ستاره‌های اکللی، از آسمان به خاک می‌افتند
و قلب های كوچك بازیگوش
از حس گریه می‌تر کند.

اکنون دو باره درشب خاموش
قد میکشند همچو گیاهان
دیوارهای حایل، دیوارهای مرز
تا پاسدار مزرعهٔ عشق من شوند

اکنون دوباره همه‌های پلید شهر
چون گلهٔ مشوش ماهی‌ها
از ظلمت کرانهٔ من کوچ میکنند

اکنون دو بازه پنجره‌ها، خود را
در لذت تماس عطرهاى پراکنده باز می‌بند
اکنون درخت‌ها، همه در باغ خفته، پوست می‌اندازند
و خاک با هزاران متقد
ذرات گیج ماه را به درون میکشد



اکنون
نزدیکتر بیا
و گوش کن
به ضربه‌های مضطرب عشق
که پخش میشود
چون تام تام طبل سیاهان
در هوه‌وی قبیله اندامهای من

من، حس میکنم
من میدانم
که لحظه نماز، کدامین لحظه‌ست.

اکنون ستاره‌ها همه باهم

همخوا به میشوند.

من در پناه شب

از انتهای هر چه نسیمست، میوزم

من در پناه شب

دیوانه وار فرو میریزم

با گیسوان سنگینم، در دستهای تو

و هدیه میکنم به تو گل‌های استوائی این گرمسیر سبز جوان را

با من بیا

با من به آن ستاره بیا

به آن ستاره‌ای که هزاران هزار سال

از انجماد خاك، و مقیاس‌های پوچ زمین دورست

و هیچکس در آنجا

از روشنی نمیترسد

من در جزیره‌های شناور به روی آب نفس میکشم

من

در جستجوی قطعه‌ای از آسمان پهناور هستم

که از ترا کم اندیشه‌های پست تهی باشد

با من رجوع کن

با من رجوع کن

به ابتدای جسم

به مرکز معطر يك نطفه

به لحظه‌ای که از تو آفریده شدم

با من رجوع کن

من نا تمام مانده‌ام از تو

اکنون کبوتران
در قلله‌های پستان‌هایم
پرواز میکنند
اکنون میان پیلۀ لب‌هایم
پروانه‌های بوسه در اندیشه‌گرین فرو رفته‌اند
اکنون
محراب جسم من
آمادهٔ عبادت عشق است

با من رجوع کن
من ناتوانم از گفتن
زیرا که دوستت میدارم
زیرا که «دوستت میدارم» حرفیست
که از جهان بیدگی‌ها
و کهنه‌ها و مکررها می‌آید
با من رجوع کن
من ناتوانم از گفتن

بگذار در پناه شب، از ماه بار بردارم
بگذار پرشوم
از قطره‌های كوچك باران
از قلب‌های رشد نكرده
از حجم كودكان به دنيا نيامده
بگذار پرشوم
شاید كه عشق من
گهواره تولد عيسای ديگری باشد

جمعه ساکت

جمعه مترواک

جمعه چون کوچه‌های کهنه، غم‌انگیز

جمعه اندیشه‌های تنبل بیمار

جمعه خمیازه‌های موزی کشدار

جمعه بی‌انتظار

جمعه تسلیم

خانه خالی

خانه دلگیر

خانه در بسته بر هجوم جوانی

خانه تاریکی و تصور خورشید

خانه تنهایی و تقال و تردید

خانه پرده، کتاب، گنج، تصاویر



آه، چه آرام و پر غرور گذر داشت

زندگی من چو جویبار غریبی

در دل این جمعه‌های ساکت متروک

در دل این خانه‌های خالی دلگیر

آه، چه آرام و پر غرور گذر داشت ...

بیش از اینها، آه، آری
بیش از اینها میتوان خاموش ماند



میتوان ساعات طولانی
بانگاهی چون نگاه مردگان، ثابت
خیره شد در دود يك سیگار
خیره شد در شكل يك فنجان
در گلی بیرنگ، برقالی
در خطی موهوم، بر دیوار

میتوان با پنجه‌های خشك
پرده را يكسو كشيد و ديد
در میان كوچه باران تند میبارد
كو دكى با بادباد كه‌های رنگینش
ایستاده زیر يك طاقی
گاری فرسوده‌ای میدان خالی را
با شتابی پرهیاهو ترك میگوید

میتوان برجای باقی ماند
در کنار پرده، اما كور، اما كر

میتوان فریاد زد
باصدائی سخت كاذب، سخت بیگانه
« دوست میدارم »

میتوان در بازوان چیره يك مرد
ماده‌ای زیبا و سالم بود

با تنی چون سفرهٔ چرمین
با دو پستان درشت سخت
میتوان در بستر يك مست، يك دیوانه، يك ولگرد
عصمت يك عشق را آلود

میتوان با زیر کی تحقیر کرد
هر معمای شگفتی را
میتوان تنها به حل جدولی پرداخت
میتوان تنها به کشف پاسخی بیهوده دل خوش ساخت
پاسخی بیهوده، آری پنج یا شش حرف

میتوان يك عمر زانو زد
با سری افکنده، درپای ضریحی سرد
میتوان در گور مجهولی خدا را دید
میتوان با سکه‌ای ناچیز ایمان یافت
میتوان در حجره‌های مسجدی پوسید
چون زیارتنامه خوانی پیر

میتوان چون صفر در تفریق و جمع و ضرب
حاصلی پیوسته یکسان داشت
میتوان چشم ترا در پیلۀ قهرش
دکمۀ بیرنگ کفش کهنای پنداشت
میتوان چون آب در گودال خود خشکید

میتوان زیبائی يك لحظه را با شرم
مثل يك عكس سیاه مضحك فوری
در ته صندوق مخفی کرد
میتوان در قاب خالی مانده يك روز
نقش يك محکوم، یا مغلوب، یا مصلوب را آویخت
میتوان با صورتكها رخنۀ دیوار را پوشاند
میتوان با نقشهایی پوچ تر آمیخت

میتوان همچون عروسكهای كوکی بود
باد و چشم شیشه‌ای دنیای خود را دید

میتوان در جعبه‌ای ماهوت
با تنی انباشته از کاه
سالها در لابلای تور و پولك خفت
میتوان با هر فشار هرزه‌دستی
بی سبب فریاد کرد و گفت
« آه، من بسیار خوشبختم »

در تمام طول تاریکی
سیر سیر کپا، فریاد زدند:
« ماه، ای ماه بزرگ ... »

در تمام طول تاریکی
شاخه‌ها با آن دستان دراز
کد از آنها آهی شهوتناک
سوی بالا میرفت

و نسیم تسلیم
 به فرامین خدایانی نشناخته و مرموز
 و هزاران نفس پنهان، در زندگی مخفی خاک
 و در آن دایرهٔ سیار نورانی، شبتاب
 دقدقه در سقف چوبین
 لیلی در پرده
 غو کها در مرداب
 همه باهم، همه باهم یکریز
 تا سپیده دم فریاد زدند:
 « ماه، ای ماه بزرگ ... »



در تمام طول تاریکی
 ماه در مهتابی شعله کشید
 ماه
 دل تنهای شب خود بود
 داشت در بغض طلایی رنگش میترکید

معشوق من

با آن تن برهنه بی شرم
بر ساقهای نیرومندش
چون مرگ ایستاد

خطهای بیقرار مورّب
اندامهای عاصی او را
در طرح استوارش
دنبال میکنند

معشوق من
گوئی ز نسل‌های فراموش گشته است

گوئی که تاتاری
در انتهای چشمانش
پیوسته در کمین سوار است
گوئی که بربری
در برق پرطراوت دندانهایش
مجدوب خون گرم شکار است

معشوق من
همچون طبیعت
مفهوم ناگزیر صریحی دارد
او با شکست من
قانون صادقانه قدرت را
تأیید میکند

او وحشیانه آزادست
مانند يك غریزه سالم
در عمق يك جزیره نا مسكون
او پاك ميكند
با پاره های خیمه مجنون
از كفش خود، غبار خیابان را

معشوق من
همچون خداوندی، در معبد نپال
گوئی از ابتدای وجودش
بیگانه بوده است
او

مردیست از قرون گذشته
یادآور اصالت زیبائی

او در فضای خود
چون بوی کودکی

پیوسته خاطرات معصومی را
بیدار میکند
او مثل يك سرود خوش عامیانه است
سرشار از خشونت و عریانی

او با خلوص دوست میدارد
ذرات زندگی را
ذرات خاك را
غمهای آدمی را
غمهای پاك را

او با خلوص دوست میدارد
يك كوچه باغ دهكده را
يك درخت را
يك ظرف بستنی را
يك بند رخت را

معشوق من
انسان ساده ایست
انسان ساده ای که من او را
درسر زمین شوم عجایب
چون آخرین نشانهٔ يك مذهب شگفت
در لابلای بوتهٔ پستانهایم
پنهان نموده ام

من پشیمان نیستم
من به این تسلیم می‌اندیشم، این تسلیم درد آلود
من صلیب سرنو شتم را
بر فراز تپه‌های قتلگاه خویش بوسیدم



در خیابان‌های سرد شب
جفت‌ها پیوسته با تردید
یکدیگر را ترك می‌گویند

در خیابان‌های سرد شب
جز خدا حافظ، خدا حافظ، صدائی نیست

من پشیمان نیستم
قلب من گوئی در آنسوی زمان جاریست
زندگی قلب مرا تکرار خواهد کرد
و گل قاصد که بر دریاچه‌های باد میراند
او مرا تکرار خواهد کرد

آه، میبینی
که چگونه پوست من میدرد از هم ؟
که چگونه شیر در رگهای آبی رنگ پستانهای سرد من
مایه میندد ؟
که چگونه خون
رویش غضروفیش را در کمر گاه صبور من
میکند آغاز؟

من تو هستم تو
و کسی که دوست میدارد
و کسی که در درون خود
ناگهان پیوند گنگی باز میابد
با هزاران چیز غربتبار نامعلوم
و تمام شهوت تند زمین هستم
که تمام آبها را میکشد در خویش
تا تمام دشتها را بارور سازد

گوش کن

به صدای دور دست من
در مه سنگین اوراد سحر گاهی
و مرا در ساکت آئینه‌ها بنگر
که چگونه باز، با ته مانده‌های دستهایم
عمق تاریک تمام خوابها را لمس میسازم
و دلم را خالکوبی میکنم چون لکه‌ای خونین
بر سعادت‌های معصومانۀ هستی

من پشیمان نیستم
از من، ای محبوب من، با يك من دیگر
که تو او را در خیابانهای سرد شب
با همین چشمان عاشق باز خواهی یافت
گفتگو کن
و بیاد آور مرا در بوسه اندوهگین او
بر خطوط مهربان زیر چشمانت

— روز یا شب؟

— نه، ای دوست، غروبی ابدیست

با عبور دو کبوتر در باد

چون دو تابوت سپید

و صداهائی از دور، از آن دشت غریب،

بی ثبات و سرگردان، همچون حرکت باد



– سخنی باید گفت
سخنی باید گفت
دل من میخواهد با ظلمت جفت شود
سخنی باید گفت

چه فراموشی سنگینی
سیبی از شاخه فرو میافتد
دانه‌های زرد تخم کتان
زیر منقار قناری‌های عاشق من میشکنند
گل باقالا، اعصاب کبودش را در سکر نسیم
میسپارد بهرها گشتن از دلهره گنگ دگرگونی
و در اینجا، در من، در سر من؟

آه...

در سر من چیزی نیست بجز چرخش ذرات غلیظ سرخ

و نگاهم

مثل يك حرف دروغ
شرمگینست و فرو افتاده

– من به يك ماه میاندیشم

– من به حرفی در شعر

– من به يك چشمه میاندیشم

– من به وهمی در خاك

– من به بوی غنی گندمزار

– من به افسانه نان

– من به معصومیت بازیها

و به آن كوچه باریك دراز

كه پراز عطر درختان اقاقی بود

– من به بیداری تلخی كه پس از بازی

و به بهتی كه پس از كوچه

و به خالی طویلی كه پس از عطر اقاقیها



— قهرمانیها؟

— آه

اسبها پیرند

— عشق؟

— تنهاست و از پنجره‌ای کوتاه

به بیابانهای بی‌مجنون مینگرد

به گذرگاهی با خاطره‌ای مغشوش

از خرامیدن ساقی نازک در خلخال

— آرزوها؟

— خود را میبازند

در هماهنگی بیرحم هزاران در

— بسته؟

— آری، پیوسته بسته، بسته

— خسته خواهی شد

— من به يك خانه مياندیشم
با نفس های پیچک هایش، رخوتناك
با چراغانش روشن، همچون نی نی چشم
با شبانش متفکر، تنبل، بی تشویش
و به نوزادی با لبخندی نامحدود
مثل يك دایره پی در پی بر آب
و تنی پر خون، چون خوشه ای از انگور

— من به آوار میاندیشم
و به تاراج وزش های سیاه
و به نوری مشکوك
که شبانگهان در پنجره میکاود
و به گوری كوچك، كوچك چون پيكر يك نوزاد

.. کار... کار؟
— آری، اما در آن میز بزرگ
دشمنی مخفی مسکن دارد

که ترا می‌جود آرام آرام
همچنان که چوب و دفتر را
و هزاران چیز بیهوده دیگر را
و سرانجام، تو در فنجانی چای فرو خواهی رفت
مثل قایق در گرداب
و در اعماق افق، چیزی جز دود غلیظ سیگار
و خطوط نامفهوم نخواهی دید

— يك ستاره ؟

— آری، صدها، صدها، اما

همه در آنسوی شب‌های محصور

— يك پرنده ؟

— آری، صدها، صدها، اما

همه در خاطره‌های دور

با غرور عبث بال زدن‌هایشان

— من به فریادی در کوچه می‌اندیشم

— من به موشی بی‌آزار که در دیوار

گاهگاهی گذری دارد !



— سخنی باید گفت

سخنی باید گفت

در سحر گاهان، در لحظه لرزانی

که فضا همچون احساس بلوغ

ناگهان با چیزی مبهم میآمیزد

من دلم میخواهد

که به طغیانی تسلیم شوم

من دلم میخواهد

که ببارم از آن ابر بزرگ

من دلم میخواهد

که بگویم نه نه نه نه

— برویم

— سخنی باید گفت

— جام، یا بستر، یا تنهایی، یا خواب؟

— برویم ...

شب سیاهی کرد و بیماری گرفت
دیده را طغیان بیداری گرفت
دیده از دیدن نمی ماند، دریغ
دیده پوشیدن نمیداند، دریغ
رفت و در من مرگزاری کهنه یافت
هستیم را انتظاری کهنه یافت
آن بیابان دید و تنهائیم را
ماه و خورشید مقوائیم را

چون جنینی پیر، بازهدان به جنگ
 میدرد دیوار زهدان را به چنگ
 زنده، اما حسرت زادن در او
 مرده، اما میل جان دادن در او
 خود پسند از درد خود ناخواستن
 خفته از سودای برپا خاستن
 خنده ام غمنا کی بیهوده ای
 ننگم از دلپا کی بیهوده ای
 غربت سنگینم از دلداد گیم
 شور تند مرگ در همخواب گیم
 نامده هرگز فرود از بام خویش
 در فرازی شاهد اعدام خویش
 کرم خاک و خاکش اما بویناک
 باد باد کهاش در افلاک پاک
 ناشناس نیمه پنهانیش
 شرمگین چهره انسانیش
 کوبکو در جستجوی جفت خویش
 میدود، معتاد بوی جفت خویش

جویدش گهگاه و ناباور از او
جفتش اما سخت تنها تر از او
هر دو در بیم و هراس از یکدگر
تلخکام و ناسپاس از یکدگر
عشقشان، سودای محکومانهای
وصلشان، رؤیای مشکوکانهای



آه، اگر راهی به دریائیم بود
از فرو رفتن چه پروائیم بود
گر به مردابی ز جریان ماند آب
از سکون خویش نقصان یابد آب
جانش اقلیم تباهی ها شود
ژرفنایش گور ماهی ها شود

آهوان، ای آهوان دشتها
گاه اگر در معبر گلگشتها

جویباری یافتید آواز خوان
رو به استغنای دریاها روان
جاری از ابریشم جریان خویش
خفته بر گردونه طغیان خویش
یال اسب باد در چنگال او
روح سرخ ماه در دنبال او
ران سبز ساقه‌ها را می‌گشود
عطر بکر بوته‌ها را میربود
بر فرازش، در نگاه هر حباب
انعکاس بیدریغ آفتاب
خواب آن بیخواب را یاد آورید
مرگ در مرداب را یاد آورید

آنگاه

خورشید سرد شد
و برکت از زمین‌ها رفت

و سبزه‌ها به صحراها خشکیدند
و ماهیان به دریاها خشکیدند
و خاک مرد گانش را
زان پس به خود نپذیرفت

شب در تمام پنجره‌های پریده رنگ
مانند يك تصور مشکوك
پیوسته در تراکم و طغیان بود
و راه‌ها ادامه خود را
در تیرگی رها کردند

دیگر کسی به عشق نیندیشید
دیگر کسی به فتح نیندیشید
و هیچکس
دیگر به هیچ چیز نیندیشید

در غارهای تنهائی
بی‌هودگی به دنیا آمد
خون بوی بنگ و افیون میداد
زنهای باردار
نوزادهای بی‌سرزائیدند

و گاهواره‌ها از شرم
به گورها پناه آوردند

چه روزگار تلخ و سیاهی
نان، نیروی شگفت رسالت را
مغلوب کرده بود
پیغمبران گرسنه و مفلوک
از وعده گاههای الهی گریختند
و بره‌های گمشده
دیگر صدای هی‌هی چوپانی را
در بهت دشتها نشنیدند

در دیدگان آیینه‌ها گوئی
حرکات و رنگها و تصاویر
وارونه منعکس میگشت
و بر فراز سر دلکان پست
و چهرهٔ وقیح فواحش

يك هاله مقدس نورانی
مانند چتر مشتعلی میسخت

مرداب‌های الكل
با آن بخارهای گس مسموم
انبوه بی تحرك روشنفكران را
به ژرفنای خویش کشیدند
و موشهای موزی
اوراق زرنگار کتب را
در گنجه‌های کهنه جویدند

خورشید مرده بود
خورشید مرده بود، و فردا
در ذهن کودکان
مفهوم گنگ گمشده‌ای داشت

آنها غرابت این لفظ کهنه را
در مشق‌های خود
بالکۀ درشت سیاهی
تصویر مینمودند

مردم،
گروه ساقط مردم
دلمرده و تکیده و مبهوت
در زیر بار شوم جسدهاشان
از غربتی به‌غربت دیگر می‌رفتند
ومیل دردناک جنایت
در دست‌هایشان متورم میشد

گاهی جرقه‌ای، جرقه ناچیزی
این اجتماع ساکت بیجان را

یکباره از درون متلاشی میکرد
آنها به هم هجوم میآوردند
مردان گلوی یکدیگر را
با کارد میدریدند
و در میان بستری از خون
با دختران نابالغ
همخواه میشدند

آنها غریق وحشت خود بودند
و حس ترسناک گنهکاری
ارواح کور و کودنشان را
مفلوج کرده بود

پیوسته در مراسم اعدام
وقتی طناب دار
چشمان پرتشنج محکومی را
از کاسه با فشار به بیرون میریخت

آنها به خود فرو میرفتند
و از تصور شهوتناکی
اعصاب پیر و خسته‌شان تیر میکشید

اما همیشه در حواشی میدان‌ها
این جانیان کوچک را میدیدی
که ایستاده اند
و خیره گشته‌اند
به ریزش مداوم فواره‌های آب



شاید هنوز هم
در پشت چشم‌های له‌شده، در عمق انجماد
يك چیز نیم زنده مغشوش
بر جای مانده بود
که در تلاش بی رمقش میخواست
ایمان بیاورد به پاکی آواز آب‌ها

شاید، ولی چه خالی بی پایانی
خورشید مرده بود
و هیچکس نمیدانست
که نام آن کبوتر غمگین
کز قلبها گریخته، ایمانست



آه، ای صدای زندانی
آیا شکوه یأس تو هرگز
از هیچ سوی این شب منقور
تقبی بسوی نور نخواهد زد ؟
آه، ای صدای زندانی
ای آخرین صدای صداها...

من از نهایت شب حرف میزنم
 من از نهایت تاریکی
 و از نهایت شب حرف میزنم

اگر به خانه من آمدی برای من ای مهربان چراغ بیار
 و يك دريچه كه از آن
 به ازدحام كوچه خوشبخت بنگرم

و چهره شگفت
از آنسوی دریچه به من گفت
« حق با کسیست که می بیند
من مثل حس گمشدگی وحشت آورم
اما خدای من
آیا چگونه میشود از من ترسید ؟
من، من که هیچگاه
جز بادباد کی سبک و ولگرد
بر پشت بامهای مه آلود آسمان

چیزی نبوده‌ام

و عشق و میل و نفرت و دردم را

در غربت شبانه قبرستان

موشی بنام مرگ جویده‌ست . «

و چهره شگفت

با آن خطوط نازک دنباله دارست

که باد طرح جاریشان را

لحظه به لحظه محو و دگرگون میکرد

و گیسوان نرم و درازش

که جنبش نهانی شب میربودشان

و بر تمام پهنه شب میگشودشان

همچون گیاههای ته دریا

در آنسوی دریچه روان بود

و داد زد

» باور کنید

من زنده نیستم «

من از ورای او ترا کم تاریکی را
و میوه‌های نقره‌ای کاج را هنوز
میدیدم، آه، ولی او ...

او بر تمام اینهمه می‌لغزید
و قلب بینهایت او اوج می‌گرفت
گوئی که حس سبز درختان بود
و چشمهایش تا ابدیت ادامه داشت.



حق با شماست
من هیچگاه پس از مرگم
جرئت نکرده‌ام که در آئینه بنگرم
و آنقدر مرده‌ام
که هیچ چیز مرا گم
ثابت نمیکند

آه

آیا صدای زنجره‌ای را
که در پناه شب، بسوی ماه میگریخت
از انتهای باغ شنیدید؟

من فکر میکنم که تمام ستاره‌ها
به آسمان گمشده‌ای کوچ کرده‌اند
و شهر، شهرچه ساکت بود
من در سراسر طول مسیر خود
جز با گروهی از مجسمه‌های پریده رنگ
و چند رفتگر
که بوی خاکروبه و توتون میدادند
و گشتیان خسته خواب‌آلود
با هیچ چیز روبرو نشدم

افسوس

من مرده‌ام

و شب هنوز هم
گوئی ادامه همان شب بیهوده‌ست . »

خاموش شد
و پهنه وسیع دو چشمش را
احساس گریه تلخ و کدر کرد

« آیا شما که صورتتان را
در سایه نقاب غم انگیز زندگی
مخفی نموده‌اید
گاهی به این حقیقت یأس آور
اندیشه می‌کنید
که زنده‌های امروزی
چیزی بجز تقالۀ يك زنده نیستند؟

گوئی که کود کی
در اولین تبسم خود پیر گشته است
و قلب - این کتیبهٔ مخدوش
که در خطوط اصلی آن دست برده اند -
به اعتبار سنگی خود دیگر
احساس اعتماد نخواهد کرد

شاید که اعتیاد به بودن
و مصرف مدام مسکن‌ها
امیال پاک و ساده و انسانی را
به ورطهٔ زوال کشانده ست
شاید که روح را
به انزوای يك جزیرهٔ نامسکون
تبعید کرده اند
شاید که من صدای زنجیره را خواب دیده‌ام

پس این پیادگان که صبورانه
بر نیزه‌های چوبی خود تکیه داده‌اند
آن بادپا سوارانند؟
و این خمیدگان لاغر افیونی
آن عارفان پاک بلند اندیش؟
پس راست است، راست، که انسان
دیگر در انتظار ظهوری نیست
ودختران عاشق
با سوزن دراز برودری دوزی
چشمان زود باور خود را دریده‌اند؟

اکنون طنین جیغ کلاغان
در عمق خوابهای سحر گاهی
احساس میشود
آئینه‌ها به‌هوش می‌آیند

و شکل‌های متفرد و تنها
خود را به اولین کشاله بیداری
و به هجوم مخفی کا بوس‌های شوم
تسلیم می‌کنند.

افسوس
من با تمام خاطره‌هایم
از خون، که جز حماسه خونین نمیرود
و از غرور، غروری که هیچگاه
خود را چنین حقیر نمی‌زیست
در انتهای فرصت خود ایستاده‌ام
و گوش می‌کنم : نه صدائی
و خیره می‌شوم : نه ز يك برگ جنبشی
و نام من که نفس آنهمه پاکی بود
«دیگر غبار مقبره‌ها را هم
برهم نمی‌زند.»

لرزید

و برد و سوی خویش فرو ریخت
و دستهای ملتمسش از شکافها
مانند آههای طویلی، بسوی من
پیش آمدند

«سرد است

و بادها خطوط مرا قطع میکنند
آیا در این دیار کسی هست که هنوز
از آشنا شدن
با چهره فنا شده خویش
وحشت نداشته باشد؟

آیا زمان آن نرسیده است
که این دریچه باز شود باز باز باز
که آسمان بیارد

و مرد، بر جنازهٔ مرد خویش
زاری کنان نماز گزارد ؟ »

شاید پرنده بود که نالید
یا باد، در میان درختان
یا من، که در برابر بن بست قلب خود
چون موجی از تأسف و شرم و درد
بالا می‌آمدم
و از میان پنجره می‌دیدم
که آن دو دست، آن دوسرزنش تلخ
و همچنان دراز بسوی دو دست من
در روشنائی سپیده دمی کاذب
تحلیل می‌روند
ویک صدا که در افق سرد
فریاد زد:
«خدا حافظ . »

تمام روز در آئینه گریه میکردم
بهار پنجره‌ام را
به وهم سبز درختان سپرده بود
تنم به پیله تنهائیم نمیگنجید
و بوی تاج کاغذیم
فضای آن قلمرو بی آفتاب را
آلوده کرده بود



نمیتوانستم، دیگر نمیتوانستم
صدای کوچه، صدای پرنده‌ها
صدای گمشدن توپ‌های ماهوتی
وهایپوی گریزان کودکان
ورقص بادکنک‌ها
که چون حباب‌های کف صابون
در انتهای ساقه‌ای از نخ صعود میکردند
وباد، باد که گوئی
در عمق گودترین لحظه‌های تیره همخوابگی نفس میزد
حصار قلعه خاموش اعتماد مرا
فشار میدادند
واز شکافهای کهنه، دلم را بنام میخواندند

تمام روز نگاه من
به چشمهای زندگیم خیره گشته بود

به آن دوچشم مضطرب ترسان
که از نگاه ثابت من میگریختند
و چون دروغگویان
به انزوای بی خطر پلکها پناه میآوردند



کدام قلّه کدام اوج؟
مگر تمامی این راههای پیچاپیچ
در آن دهان سرد مکنده
به نقطهٔ تلاقی و پایان نمیرسند؟
بهمن چه دادید، ای واژه‌های ساده فریب
وای ریاضت اندامها و خواهش‌ها؟
اگر گلی به گیسوی خود میزد
از این تقلب، از این تاج کاغذین
که برفراز سرم بو گرفته است، فریبنده تر نبود؟



چگونه روح بیابان مرا گرفت
وسحر ماه ز ایمان گله دورم کرد!
چگونه ناتمامی قلبم بزرگ شد
وهیچ نیمه‌ای این نیمه را تمام نکرد!
چگونه ایستادم و دیدم
زمین به زیر دوپایم زتکیه گاه تهی میشود
و گرمی تن جفتم
به انتظار پوچ تنم ره نمیبرد!

کدام قله کدام اوج؟
مرا پناه دهید ای چراغ‌های مشوش
ای خانه‌های روشن شکاک
که جامه‌های شسته در آغوش دودهای معطر
بر بامهای آفتابیتان تاب میخورند
مرا پناه دهید ای زنان ساده کامل

که از ورای پوست، سرانگشت‌های نازک‌تان
مسیر جنبش کیف‌آور جنینی را
دنبال میکند
و در شکاف گریبان‌تان همیشه هوا
به بوی شیر تازه می‌آمیزد

کدام قله کدام اوج؟
مرا پناه دهید ای اجاق‌های پر آتش - ای نعل‌های
خوش‌بختی -

و ای سرود ظرف‌های مسین در سیاهکاری مطبخ
و ای ترنم دلگیر چرخ خیاطی
و ای جدال روز و شب فرش‌ها و جاروها
مرا پناه دهید ای تمام عشق‌های حریصی
که میل دردناک بقا بستر تصرف‌تان را
به آب جادو

و قطره‌های خون تازه می‌آراید



تمام روز تمام روز

رها شده، رها شده، چون لاشه‌ای بر آب
به سوی سهمناك ترین صخره پیش میرفتم
به سوی ژرف‌ترین غارهای دریائی
و گوشتخوارترین ماهیان
و مهره‌های نازك پشتم
از حس مرگ تیر کشیدند

نمی‌توانستم دیگر نمیتوانستم
صدای پایم از انکار راه بر میخواست
و یأسم از صبوری روحم وسیعتر شده بود
و آن بهار، و آن و هم سبز رنگ
که بر دریچه گذر داشت، بادلم میگفت
« نگاه کن

تو هیچگاه پیش نرفتی
تو فرورفتی . »

شب می‌آید
و پس از شب ، تاریکی
و پس از تاریکی
چشمها
دستها
و نفس‌ها و نفس‌ها و نفس‌ها...
و صدای آب
که فرو میریزد قطره قطره از شیر
□ □

بعد دو نقطهٔ سرخ
از دو سیگار روشن
تیک تاک ساعت
و دو قلب
و دو تنهائی

آن کلاغی که پرید
از فراز سر ما
و فرو رفت در اندیشه آشفته ابری و لگرد
و صدایش همچون نیزه کوتاهی ، پهنای افق را پیمود
خبر ما را باخود خواهد برد به شهر



همه میدانند

همه میدانند

که من و تو از آن روزنهٔ سرد عبوس

باغ را دیدیم

و از آن شاخهٔ بازیگردور از دست

سیب را چیدیم

همه میترسند

همه میترسند ، اما من و تو

به چراغ و آب و آینه پیوستیم

و نترسیدیم

سخن از پیوند سست دو نام

و هماغوشی در اوراق کهنهٔ يك دفتر نیست

سخن از گیسوی خوشبخت منست

باشقایق‌های سوختهٔ بوسهٔ تو

و صمیمیت تن هامان، در طراری
و درخشیدن عریانیمان
مثل فلس ماهی‌ها در آب
سخن از زندگی نقره‌ای آوازیست
که سحر گاهان فواره كوچك میخواند

مادر آن جنگل سبزسیال
شبی از خر گوشان وحشی
و در آن دریای مضطرب خونسرد
از صدف‌های پر از مروارید
و در آن کوه غریب فاتح
از عقابان جوان پرسیدیم
که چه باید کرد

همه میدانند

همه میدانند

ما به خواب سرد و ساکت سیمرغان، ره یافته ایم
ما حقیقت را در باغچه پیدا کردیم
در نگاه شرم آگین گلی گمنام
و بقا را در يك لحظه نامحدود
که دو خورشید به هم خیره شدند

سخن از پیچ ترسانی در ظلمت نیست
سخن از روزست و پنجره های باز
و هوای تازه
و اجاقی که در آن اشیاء بیهده میسوزند
و زمینی که ز کشتی دیگر بار و ر است
و تولد و تکامل و غرور
سخن از دستان عاشق ماست
که پلی از پیغام عطر و نور و نسیم
بر فراز شبها ساخته اند

به چمنزار بیا
به چمنزار بزرگ
و صدایم کن ، از پشت نفس‌های گل ابریشم
همچنان آهو که جفتش را

پرده‌ها از بغضی پنهانی سرشارند
و کبوترهای معصوم
از بلندی‌های برج سپید خود
به زمین مینگرند

گل سرخ

گل سرخ

گل سرخ

او مرا برد به باغ گل سرخ
و به گیسوهای مضطربم در تاریکی گل سرخی زد
و سرانجام
روی برگ گل سرخی با من خوابید

ای کبوترهای مفلوج
ای درختان بی تجربه یائسه ، ای پنجره‌های کور ،
زیر قلبم و در اعماق کمر گاهم ، اکنون
گل سرخی دارد می‌روید
گل سرخ
سرخ
مثل يك پرچم در
رستاخیز

آه ، من آبستن هستم ، آبستن ، آبستن

به علی گفت مادرش روزی ...

علی کوچیکه

علی بونه گیر

نصف شب از خواب پرید

چشماشو هی مالید با دس

سه چار تا خمیازه کشید

پا شد نشس

چی دیده بود ؟

چی دیده بود ؟

خواب یه ماهی دیده بود

یه ماهی ، انگار که به کپه دو زاری

انگار که یه طاقه حریر

با حاشیه منجوق کاری

انگار که رو برگ گل لال عباسی

خامه دوزیش کرده بودن

قایم موشك بازی میکردن تو چشاش

دوتا نگین گرد صاف الماسی

همچی یواش

همچی یواش

خودشورو آب دراز میکرد

که بادبزن فرنگیاش

صورت آبو ناز میکرد

بوی تنش ، بوی کتابچه‌های نو

بوی یه صفر گنده و پهلوش یه دو

بوی شبای عید و آشپزخونه و نذری پزون
شمردن ستاره‌ها، تو رختخواب، رو پشت بون
ریختن بارون رو آجر فرش حیاط
بوی لواشك، بوی شو کولات

انگار تو آب، گوهر شب چراغ میرفت
انگار که دختر کوچیکه شاپریون
تو یه کجاوه بلور
به سیر باغ و راغ میرفت
دور و ورش گل ریزون
بالای سرش نور بارون
شاید که ازطایفه جن و پری بود ماهیه
شاید که از اون ماهیای ددری بود ماهیه
شاید که یه خیال تند سرسری بود ماهیه
هرچی که بود
هر کی که بود

علی کوچیکه
محو تماشاش شده بود
واله و شیداش شده بود

همچی که دس برد که به اون
رنگ روون

نور جوون

نقره نشون

دس بزنه

برق زد و بارون زد و آب سیا شد

شیکم زمین زیر تن ماهی و اشد

دسه گلا دور شدن و دود شدن

شمشای نور سوختن و نا بود شدن

باز مٹ هر شب رو سر علی کوچیکه

دسمال آسمون پر از گلابی

نه چشمه‌ای نه ماهیی نه خوابی



باد توی باد گیرا نفس نفس میزد
زلفای بیدو میکشید
از روی لنگای دراز گل آغا
چادر نماز کودریشو پس میزد

رو بند رخت
پیرهن زیر و عرق گیرا
دس میکشیدن به تن همدیگه و حالی بحالی میشدن
انگار که از فکرای بد
هی پر و خالی میشدن

سیر سیر کا
سازا رو کوک کرده بودن و ساز میزدن
همچی که باد آروم میشد
قورباغه‌ها از ته باغچه زیر آواز میزدن
شب مٹ هر شب بود و چن شب پیش و شبهای دیگه
امو علی
تو نخ یه دنیای دیگه

علی کوچیکه

سحر شده بود

نقره نابش رو میخواس

ماهی خوابش رو میخواس

راه آب بود و قرقر آب

علی کوچیکه و حوض پر آب



« علی کوچیکه

علی کوچیکه

نکنه توجات وول بخوری

حرفای ننه قمر خانم

یادت بره گول بخوری

تو خواب ، اگه ماهی دیدی خیر باشه

خواب کجا حوض پر از آب کجا

کاری نکنی که اسمتو

توی کتابا بنویسن

سیا کنن طلسمتو
 آب مٹ خواب نیس کہ آدم
 از این سرش فرو بره
 از اون سرش بیرون بیاد
 تو چار راهاش وقت خطر
 صدای سوت سوتک پاسبون بیاد
 شکر خدا پات رو زمین محکمہ
 کور و کچل نیسی علی، سلامتی، چی چیت کمہ؟
 میتونی بری شابدو العظیم
 ماشین دودی سوار بشی
 قد بکشی، خال بکوبی، جاہل پامناں بشی
 حیفہ آدم اینہمہ چیزای قشنگو نبینہ
 الا کلنگ سوار نشہ
 شہر فرنگو نبینہ
 فصل، حالا فصل گوجہ و سیب و خیار و بستنیس
 چن روز دیگہ، تو تکیہ، سینہ زنیس
 ای علی ای علی دیوونہ
 تخت فنی بہترہ، یا تختہ مردہ شورخونہ؟

گیرم تو هم خودتو به آب شور زدی
 رفتی و اون کولی خانومو به تور زدی
 ماهی چیه؟ ماهی که ایمون نمیشه، نون نمیشه
 اون یه وجب پوست تنش واسه فاطی تنبون نمیشه
 دس که به ماهی بزنی
 از سر تا پات بو میگیره
 بوت تو دماغا میپیچه
 دنیا ازت رو میگیره
 بگیر بخواب، بگیر بخواب
 که کار باطل نکنی
 با فکرای صدتا یه غاز
 حل مسائل نکنی
 سر تو بذار رونا ز بالش، بذار بهم بیاد چشت
 قاچ زینو محکم چنگ بزنی که اسب سواری
 پیشکشت. «



حوصله آب دیگه داشت سرمیرفت
 خودشو میریخت تو پاشوره، درمیرفت
 انگار میخواس تو تاریکی
 داد بکشه: «آهای زکی!
 این حرفا، حرف اون کسونیس که اگه
 یه بار تو عمرشون زد و یه خواب دیدن
 خواب پیاز و ترشی و دوغ و چلو کباب دیدن
 ماهی چیکار به کار یه خیک شیکم تغار داره
 ماهی که سهله، سگشم
 از این تغارا عار داره
 ماهی تو آب میچرخه و ستاره دس چین میکنه
 اونوخ به خواب هر کی رفت
 خوابشو از ستاره سنگین میکنه
 میبرتش، میبرتش
 از توی این دنیای دلمرده چار دیواریا
 نق نق نحس ساعتاً، خستگی، بیکاریا
 دنیای آش رشته و وراجی و شلختگی
 درد قولنج و درد پر خوردن و درد اختگی

دنیای بشکن زدن و لوس بازی
 عروس دوماد بازی و ناموس بازی
 دنیای هی خیا بو نارو الکی گز کردن
 از عربی خوندن یه لچک بسر حظ کردن
 دنیای صبح سحرا
 تو تو پخونه
 تماشای دار زدن
 نصف شب
 رو قصه آقا بالا خان زار زدن
 دنیائی که هر وخت خدش
 تو کوچهاش پا میذاره
 یه دسه خاله خانباچی از عقب سرش
 یه دسه قداره کش از جلوش میاد
 دنیائی که هر جا میری
 صدای رادیوش میاد
 میبرتش، میبرتش، از توی این همبونه کرم و کثافت
 و مرض
 به آبیای پاک و صاف آسمون میبرتش

به سادگی کهکشون میبرتش.»



آب از سربه شاپرك گذشته بود و داشت حالا
فروش میداد

علی کوچیکه
نشسته بود کنار حوض
حرفای آبو گوش میداد
انگار که از اون ته ته‌ها
از پشت گلکاری نورا، یه کسی صداش میزد
آه میکشید
دس عرق کرده و سردش رو یواش به پاش میزد
انگار میگفت: «يك دو سه
نپریدی؟ هه هه هه
من توی اون تاریکیای ته آبم بخدا
حرفمو باور کن، علی
ماهی خوابم بخدا

دادم تمام سرسرا رو آب و جارو بکنن

پرده‌های مرواری رو

این رو و اون رو بکنن

به نو کرای باوفام سپردم

کجاوۀ بلورمم آوردم

سه چارتا منزل که از اینجا دور بشیم

به سبزه زارای همیشه سبز دریا میرسیم

به گله‌های کف که چوپون ندارن

به دالونای نور که پایون ندارن

به قصرای صدف که پایون ندارن

یادت باشه از سر راه

هف هف تا دونه مرواری

جمع کنی که بعد باهاشون تو بیکاری

یه قل دو قل بازی کنیم

ای علی، من بچه دریام، نفسم پا که، علی

دریا همونجاس که همونجا آخر خاکه، علی

هر کی که دریارو به عمرش ندیده

از زندگیش چی فهمیده؟

خسته شدم، حالم بهم خورده از این بوی لجن
انقده پایا نکن که دوتایی
تا خرخره فرو بریم توی لجن
پیر بیا، و گر نه ای علی کوچیکه
مجبور میشم بهت بگم نه تو، نه من.»



آب یهو بالا اومد و هلفی کرد و تو کشید
انگار که آب جفتشو جست و تو خودش فرو کشید
دایره‌های نقره‌ای
توی خودشون
چرخیدن و چرخیدن و خسته شدن
موجا کشاله کردن و از سر نو
به زنجیرای ته حوض بسته شدن
قل قل قل تالاپ تالاپ
قل قل قل تالاپ تالاپ

چرخ میزدن روسطح آب
توتاریکی، چن تا حباب



« علی کجاس؟ »

« تو باغچه »

« چی میچینه.؟ »

« آلوچه. »

آلوچه باغ بالا

جرئت داری ؟ بسم الله

پرنده فقط يك پرنده بود

پرنده گفت : «چه بوئی ، چه آفتابی ، آه
بهار آمده است
و من به جستجوی جفت خویش خواهم رفت.»

پرنده از لب ایوان
پرید، مثل پیامی پرید و رفت

پرنده كوچك بود
پرنده فكر نمي‌كرد
پرنده روزنامه نمي‌خواند
پرنده قرض نداشت
پرنده آدمها را نمي‌شناخت

پرنده روي هوا
و برفراز چراغهاي خطر
در ارتفاع بي خبري مي‌پريد
ولحظه‌هاي آبي را
ديوانه وار تجربه مي‌كرد

پرنده ، آه ، فقط يك پرنده بود

فاتح شدم

خود را به ثبت رساندم

خود را به نامی، در يك شناسنامه، مزین کردم

و هستیم به يك شماره مشخص شد

پس زنده باد ۶۷۸ صادره از بخش ۵ ساکن تهران

دیگر خیالم از همه سو راحتست
آغوش مهربان مام وطن
پستانك سوابق پرافتخار تاریخی
لالائی تمدن و فرهنگ
وجو وجو جقجقه قانون ...
آه

دیگر خیالم از همه سو راحتست

از فرط شادمانی
رفتم کنار پنجره، با اشتیاق، ششصد و هفتاد و هشت
بار هوا را که از غبار پهن
وبوی خاکروبه و ادرار، منقبض شده بود
درون سینه فرو دادم
و زیر ششصد و هفتاد و هشت قبض بدهکاری
و روی ششصد و هفتاد و هشت تقاضای کار نوشتم
فروغ فرخ زاد

در سرزمین شعر و گل و بلبل
موهبتیست زیستن ، آنهم
وقتی که واقعیت موجود بودن تو پس از سال‌های
سال پذیرفته میشود

جائی که من
با اولین نگاه رسمیم از لای پرده، ششصد و هفتاد و
هشت شاعر را می‌بینم
که، حقه‌بازها، همه در هیئت غریب گدایان
در لای خاکروبه، به دنبال وزن و قافیه می‌گردند
و از صدای اولین قدم رسمیم
یکباره، از میان لجن‌زارهای تیره، ششصد و هفتاد و
هشت بلبل مرموز

که از سر تفنن
خود را به شکل ششصد و هفتاد و هشت کلاغ سیاه
پیر در آورده‌اند
با تنبلی بسوی حاشیهٔ روز می‌پرنند

و اولین نفس زدن رسمیم
آغشته میشود به بوی ششصد و هفتاد و هشت شاخه
گل سرخ
محصول کار خانجات عظیم پلاسکو

موهبتیست زیستن، آری
در زادگاه شیخ ابودلّک کمانچه کش فوری
و شیخ ای دل ای دل تنبک تبار تنبوری
شهر ستارگان گران وزن ساق و باسن و پستان و
پشت جلد و هنر
گهواره مؤلفان فلسفه « ای بابا بهمن چه ولش کن »
مهد مسابقات المپیک هوش - وای!
جائی که دست به هر دستگاه نقلی تصویر و صوت
میزنی، از آن
بوق نبوغ نابغه ای تازه سال میآید
وبر گزیدگان فکری ملت

وقتی که در کلاس اکابر حضور مییابند
هریک به روی سینه، ششصد و هفتاد و هشت کباب پز
برقی
و بر دو دست، ششصد و هفتاد و هشت ساعت ناو زر ردیف
کرده و میدانند
که ناتوانی از خواص تهی کیسه بودنست، نه نادانی

فاتح شدم بله فاتح شدم
اکنون به شادمانی این فتح
در پای آینه، با افتخار، ششصد و هفتاد و هشت شمع
نسیه میافروزم
و میپریم به روی طاقچه تا، با اجازه، چند کلامی
درباره فواید قانونی حیات به عرض حضورتان برسانم
و اولین کلنگ ساختمان رفیع زند گیم را
همراه با طنین کفزدنی پرشور
بر فرق فرق خویش بکوبم

من زنده‌ام، بله، مانند زنده رود، که یکروز زنده بود
و از تمام آنچه که در انحصار مردم زنده‌ست، بهره
خواهم برد

من میتوانم از فردا
در کوچه‌های شهر، که سرشار از مواهب ملیست
و در میان سایه‌های سبکبار تیرهای تلگراف
گردش کنان قدم بردارم
و با غرور، ششصد و هفتاد و هشت بار، به دیوار مستراح
های عمومی بنویسم
خط نوشتم که خر کند خنده

من میتوانم از فردا
همچون وطن پرست غیوری
سهمی از ایده آل عظیمی که اجتماع
هر چارشنبه بعد از ظهر، آنرا

با اشتیاق و دلهره دنبال میکند
در قلب و مغز خویش داشته باشم
سهمی از آن هزار هوس پرور هزار ریالی
که میتوان به مصرف یخچال و مبل و پرده رساندش
یا آنکه در ازای ششصد و هفتاد و هشت رأی طبیعی
آنرا شبی به ششصد و هفتاد و هشت مرد وطن بخشید

من میتوانم از فردا
در پستوی مغازه خاچیک
بعد از فرو کشیدن چندین نفس، ز چند گرم جنس
دست اول خالص

و صرف چند بادیه پیمایی کولای ناخالص
و پنخش چند یا حق و یا هو و غ و غ و هو هو
رسماً به مجمع فضایی فکور و فضله‌های فاضل
روشن فکر
و پیروان مکتب داخ داخ تاراخ تاراخ پیوندم

و طرح اولین رمان بزرگم را
که در حوالی سنهٔ یکهزار و ششصد و هفتاد و هشت
شمسی تبریزی
رسماً به زیر دستگاه تهی دست چاپ خواهد رفت
بر هر دو پشت ششصد و هفتاد و هشت پا کت
اشنوی اصل ویژه بریزم

من میتوانم از فردا
با اعتماد کامل
خود را برای ششصد و هفتاد و هشت دوره به یک
دستگاه مسند مخمل پوش
در مجلس تجمع و تأمین آتیه
یا مجلس سپاس و ثنا میهمان کنم
زیرا که من تمام مندرجات مجلهٔ هنر و دانش - و
تملق و کرنش را میخوانم
و شیوهٔ « درست نوشتن » را میدانم

من در میان توده سازنده ای قدم به عرصه هستی
نهادم

که گرچه نان ندارد، اما بجای آن
میدان دید باز و وسیعی دارد
که مرزهای فعلی جغرافیائیش
از جانب شمال، به میدان پرتراوت و سبز تیر
و از جنوب، به میدان باستانی اعدام
و درمناطق پر ازدحام، به میدان توپخانه رسیده است

و در پناه آسمان درخشان و امن امنیش
از صبح تا غروب، ششصد و هفتاد و هشت قوی قوی
هیکل گچی

به اتفاق ششصد و هفتاد و هشت فرشته
— آنهم فرشته از خاک و گل سرشته —
به تبلیغ طرحهای سکون و سکوت مشغولند



فاتح شدم بله فاتح شدم

پس زنده باد ۶۷۸ صادره از بخش ۵ ساکن تهران
که در پناه پشتکار و اراده

به آنچنان مقام رفیعی رسیده است، که در چارچوب
پنجره‌ای

در ارتفاع ششصد و هفتاد و هشت متری سطح زمین
قرار گرفته‌ست

و افتخار این را دارد

که می‌تواند از همان دریچه — نه از راه پلکان —
خود را

دیوانه‌وار به دامان مهربان مام وطن سرنگون کند

و آخرین وصیتش اینست

که در ازای ششصد و هفتاد و هشت سکه، حضرت
استاد آبراهام صهبا

مرثیه‌ای به قافیهٔ کشك در رثای حیاتش رقم زند

به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد

به آفتاب سلامی دوباره خواهم داد
به جویبار که در من جاری بود
بدا برها که فکرهای طویل بودند
به رشد دردناک سپیدارهای باغ که با من
از فصلهای خشک گذر میکردند
به دسته‌های کلاغان
که عطر مزرعه‌های شبانه را
برای من به هدیه می‌آوردند

به مادرم که در آئینه زندگی میکرد

و شکل پیری من بود

و به زمین ، که شهوت تکرار من ، درون ملتپش را

از تخمه‌های سبز میانداشت - سلامی ، دوباره خواهم داد

می‌آیم ، می‌آیم ، می‌آیم

با گیسویم : ادامه بوهای زیر خاک

با چشمهام : تجربه‌های غلیظ تاریکی

با بوته‌ها که چیده‌ام از بیشه‌های آنسوی دیوار

می‌آیم ، می‌آیم ، می‌آیم

و آستانه پر از عشق میشود

و من در آستانه به آنها که دوست میدارند

و دختری که هنوز آنجا ،

در آستانه پرعشق ایستاده ، سلامی دوباره خواهم داد

من از تو میمردم

من از تو میمردم
اما تو زندگانی من بودی

تو با من میرفتی
تو در من میخواندی
وقتی که من خیابانها را
بی هیچ مقصدی میپیمودم
تو با من میرفتی
تو در من میخواندی

تو از میان نارون‌ها، گنجشک‌های عاشق را
به صبح پنجره دعوت میکردی
وقتی که شب مکرر میشد
وقتی که شب تمام نمیشد
تو از میان نارون‌ها، گنجشک‌های عاشق را
به صبح پنجره دعوت میکردی

تو با چراغ‌های می‌آمدی به کوچه ما
تو با چراغ‌های می‌آمدی
وقتی که بچه‌ها میرفتند
و خوشه‌های اقاقی میخوابیدند
و من در آینه تنها می‌ماندم
تو با چراغ‌های می‌آمدی...

تو دست‌های را می‌بخشیدی
تو چشم‌های را می‌بخشیدی

تو مهربانیت را میبخشیدی
وقتی که من گرسنه بودم
تو زندگانیت را میبخشیدی
تو مثل نور سخی بودی

تو لاله‌ها را میچیدی
و گیسوانم را میپوشاندی
وقتی که گیسوان من از عریانی می‌لرزیدند
تو لاله‌ها را میچیدی

تو گونه‌هایت را میچسباندی
به اضطراب پستان‌هایم
وقتی که من دیگر
چیزی نداشتم که بگویم
تو گونه‌هایت را میچسباندی
به اضطراب پستان‌هایم

و گوش میدادی
به خون من که ناله کنان میرفت
و عشق من که گریه کنان میمرد

تو گوش میدادی
اما مرا نمیدیدی

همه هستی من آیه تاریکیست
که ترا در خود تکرار کنان
به سحرگاه شگفتن‌ها و رستن‌های ابدی خواهد برد
من در این آیه ترا آه کشیدم ، آه
من در این آیه ترا
به درخت و آب و آتش پیوند زدم



زندگی شاید

يك خیابان درازست که هر روز زنی با زنبیلی از آن میگذرد
زندگی شاید

رسمانیست که مردی با آن خود را از شاخه میآویزد
زندگی شاید طفلیست که از مدرسه بر میگردد

زندگی شاید افروختن سیگاری باشد، در فاصله رخوتناك دو
هماغوشی

یاعبور گنج رهگندی باشد

که کلاه از سر بر میدارد

و به يك رهگذر دیگر بالبخندی بی معنی میگوید «صبح بخیر»

زندگی شاید آن لحظه مسدودیست

که نگاه من، در نی نی چشمان تو خود را ویران میسازد

و در این حسی است

که من آنرا با ادراك ماه و بادریافت ظلمت خواهم آمیخت

در اتاقی که باندازه يك تنهائست

دل من

که به اندازه يك عشقست

به بهانه‌های ساده خوشبختی خود مینگرد

به زوال زیبای گل‌ها در گلدان

به نهالی که تو در باغچه خانه‌مان کاشته‌ای

و به آواز قناری‌ها

که به اندازه يك پنجره میخوانند

آه ...

سهم من اینست

سهم من اینست

سهم من ،

آسمانیست که آویختن پرده‌ای آنرا از من میگیرد

سهم من پائین رفتن از يك پله مترو کست

و به چیزی در پوشیدگی و غربت واصل گشتن

سهم من گردش حزن آلودی در باغ خاطره‌هاست
و در اندوه صدائی جان دادن که به من میگوید:
«دستهایت را
«دوست میدارم»

دستهایم را در باغچه میکارم
سبز خواهم شد ، میدانم ، میدانم ، میدانم
و پرستوها در گودی انگشتان جوهریم
تخم خواهند گذاشت

گوشواری به دو گوشم می‌آویزم
از دو گیلان سرخ همزاد
و به ناخن‌هایم برگ گل کوکب می‌چسبانم
کوچه‌ای هست که در آنجا
پسرانی که به من عاشق بودند ، هنوز

با همان موهای درهم و گردن‌های باریک و پاهای لاغر
به تبسم‌های معصوم دختر کی می‌اندیشند که یکشب او را
باد با خود برد

کوچه‌ای هست که قلب من آنرا
از محله‌های کود کیم دزدیده‌ست



سفر حجمی در خط زمان
و به حجمی خط خشك زمان را آ‌بستن کردن
حجمی از تصویری آ‌گاه
که زمه‌مانی يك آینه بر می‌گردد

و بدینسانست
که کسی می‌میرد
و کسی می‌ماند



هیچ صیادی درجوی حقیری که به گودالی میریزد، مرواریدی
صید نخواهد کرد.

من
پری کوچك غمگینی را
میشناسم که در اقیانوسی مسکن دارد
ودلش را دريك نی لبك چوبین
مینوازد آرام، آرام
پری کوچك غمگینی
که شب از يك بوسه میمیرد
وسحرگاه از يك بوسه به دنیا خواهد آمد

۱۱۵۹۸

وزارت ارشاد اسلامی

دفتر خانه هیأت امنای کتابخانه‌های عمومی کشور

شماره ثبت دفتر

تاریخ ثبت

شماره قفسه

۵۱-۱،۲۹

۱۲۱۲۳

۱۱۷۸۱